

ژان پل سارتر

برای زمان خود

می نویسیم

علیرغم نظر عده‌ای از منتقدین و نویسندگان پابرجا می‌ایستیم و می‌گوئیم که رستگاری باید در روی کره‌خاکی به‌چنگ آید، یعنی رهایی همه انسانها بوسیله همه انسانها صورت گیرد و نیز اعلام‌میداریم که عصر اندیشه و غسور درزندگی است نه مرگ. درست است که برای تاریخ فقط ذوق و استعداد ذاتی اهمیت دارد ولی من هنوز وارد تاریخ ندهام و نمیدانم در آینده چگونه وارد آن خواهم شد، شاید تنها، شاید با گروه، بی‌شماری، شاید در زمره کسانی که اسمشان در حاشیه کتابهای ادبیات کلاسی (درسی) می‌آید. در هر حال به قضاوت‌هایی که شاید در آینده در مورد کارهایم بکنند نگران نمی‌باشم چون در این زمینه کاری از من ساخته نیست. هنر نمیتواند بعد گفتگو با مردگان پائین‌گان تنزل یابد، این عمل در عین سخت بودن آسان می‌نماید. به نظر من اعتقاد به چنان افکاری نشانه‌ایست از آخرین جلوه‌های ایمان مسیحیت به جاودانگی، چنانکه عمر آدمی در این سرای سه‌پنج مدت کوتاهی است، آزمایشی بین دوزخ و برزخ و بهشت، کتاب و نوشته نیز در یک مرحله انتقالی که همان مدت تاثیر آن است ارزش دارد، بعد تجزیه میشود و بمانند روح آزاد جزو ابدیت میگردد. اقلاب برای مسیحیان اقامت مادر روی زمین خود عامل موثری است و سعادت جاودانی فقط پاداش اعمال است. هنوز هم مردم مثل اینکه معتقدند که اثر کتاب‌های ما بعد از رفتن خود ما بایستی بر مبنای نحوه زندگی ما مورد قضاوت قرار گیرد.

این امر از نظر عینی درست است. بظاهر ما مطابق استعدادهای ذاتی خودمان طبقه بندی شده‌ایم. ولی نظری که نوادگان مادر مورد ما خواهند داشت صریح و قاطع وبدون خطا خواهد بود، چون بسا از آنان نیز دیگران خواهند آمد و در حقیقت دآوری خواهند کرد. بدون تردید نوشته ما ناشی از احتیاج به مطلق است و کار روحی و معنوی واقعا امریست مطلق و مستقل. اما مردم در این مورد دو اشتباه عمده میکنند. اول اینکه درست است که نویسنده آلام و خطاهای خود را با نوشتن بعد مطلق میرساند و استقلال می‌بخشد، ولی این درست نیست که آنها را آزاد میکنند. مردم می‌گویند انسانیکه در ازدواج ناتمام بوده و در باره ازدواج کتاب خوبی می‌نویسد امر نا کامیهای او است که کتاب را جالب میکنند. اینکار خیلی آسان است.

بقیه در صفحه ۲

کفش آهنی، عصای آهنی

یک افسانه آذربایجانی

سه شعر: اندوهی در کشتهزار، درس آخر، پیمانوی گردآلود

گوشه‌هایی از تاریخ مشروطیت

در باره:

حسن صباح

بچه‌های کوچک این قرن

باغ آلبالو



خواب... خواب...

... و همچنین:

- درد دل با دانش آموز
- تکه‌هایی از فلکلور آذربایجان (بایاتیلار، ایلک سالانلار سۆزی)
- درباره گالیله
- حرف‌هایی از: نهره، داستایفسکی و ...
- شعری از صائب

درس آخر

دانش آموزانی، کودن و بازیگوش
جمع گشتند و بهم گفتند
که القبارا باید کشت
تا از این مدرسه و مشق و کتاب
حبس و آزار و عتاب
کلی آسوده شویم
زان میان گفت یکی از همه شیطانتر
که القبا کشتن بی معنی است

باید آقای معلم را کشت
همه فریاد زدند «آری»
* * *
و معلم که عصب هایش
از هیاهوی کلاس
از تکاپوی معاش
از غم رتبه شش سال عقب مانده
وز تنفر به گروهی خرازا سب جلورانده
سخت فرسوده و بی طاقت بود
ماجرا را که شنید
رفت و با سم قوی خود را کشت
- با همان سم که در مدرسه اش
توی اشکاف اطاق شیمی
زینتی بود! نفیس
* * *
و پس او همه دانستند
که در این مکتب پهماور آفاق گذر
زندگی هیچ القبائی
بسته با هستی یک فرد معلم نیست!...

در مرز علوم قدیمه

دانش نو

۵

گاليله

(۱۵۶۴-۱۶۴۲)

وی ایتالیایی بود

«پیر روسو» می نویسد، روزی که در یکی از مراسم مذهبی کلیسا شرکت کرده بود ملاحظه کرد که در بالای سرش چهل چراغی در حال نوسان است. این موضوع بسیار عادی بود. ولی متفکرین بزرگ این اختصاص را دارند که هیچ مطلبی برای آنان بهبوده و نامرئسی نیست و از مسائل و نمودهای بسیار ساده و عادی درسهای بزرگ می گیرند. چه بسا هر چند اشتباهی که حس کرده اند بدنشان در آب سبک می شود! درمی آید، اما فقط یک «ارشمیدس» پیدا می شود که از آن اصول «تعادل مایعات» را نتیجه بگیرد و تنها یک «نیوتن» می تواند قانون «سقوط اجسام» را از روی آن بدست می آورد.

توجه و نوسان چهل چراغ کلیسا برای دانشجوی جوان منبع پربرکتی از افکار و تخیلات بود. اما این افکار مدتهای مدید قبل از آنکه جوانه بزند، ادامه داشتند و فقط در آخرین سالهای زندگی این دانشمند بود که میوه های آن بدست آمد. میوه های آنکه امروز درخشند. ترین عناوین افتخار گاليله محسوب می شوند. . . . گاليله پس از اینکه مقام ثابتی بدست آورد. درصدد برآمد که با شدت علیه نفوذ ارسطو بجنگد و ثابت کند که هیچگونه مخالفتی با «کبر نیک» ندارد. مسامحتشوندگان اوسوت کشیدند و هیاهو برپا کردند... اما متقاعد کردن مردمان آزمون کارمشکلی بود. کافی نبود که بایشان بگویند فلان و فلان چیز اثر دستگاه کبر نیک را ثابت می کند و شما می توانید این آثار را با چشمان خود ببینید.

مطلب مهم این بود که دلائل امر از کتاب مقدس استخراج شده باشد. اگر گاليله حرف درستی می گوید چرا دلیش را از کتاب مقدس نمی آورد! مردم آن عصر چنین می گفتند. انتظار داشتند که حقیقتی خلاف گفته کتاب مقدس گفته نشود.

حال باید حساب کرد که وقتی دوربین گاليله آسمانرا شکافت و حقایق مسلمی خلاف گفته کتاب مقدس بیرون کشید، کلیسا چه اندازه صعبانی شد. از آنجا که گاليله با مقامات کلیسایی دوستی و آشنائی داشت، مدتها تحت تعقیب قرار نگرفت. اما آخرش جسارت گاليله خارج از حد تحمل آنها شد، و او راهای میز محاکمه و تفتیش عقاید کشانده شد.

گاليله پس از یک دوره تحقیق و آزمایش دوربین قوی و توانائی اختراع کرد و بسیر و سیاحت در آسمان بی سرونه مشغول شد. وی بالاخره بکشف عجیب و بی سابقه ای نائل آمد.

شیخ ما را گفتند که فلان کس بر روی آب می رود. گفت سهل است، چغری (۱) و صوموای (۲) نیز بر روی آب می رود. گفتند فلان کس در هوا می پرد، گفت زغن (۳) و مگس نیز در هوا می پرد. گفتند فلان کس در یک لحظه از شهری به شهر دیگر می رود، شیخ گفت شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می رود. این چنین چیزها را چندان قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان خاکی بنشیند و بر خیزد و بخورد و بشیبد و بخورد و بفرودد و در بازار در میان خلق سدد و داد کند و وزن خواهد و با خلق در آمیزد و یک لحظه از خدای غافل نباشد.

«اسرار التوحید»

- ۱- قورباغه
- ۲- گنجشک
- ۳- پرنده ای است که او را غلیوای و گوشت رها و مویش کیر نیز میگویند.

ماه را دیده که برخلاف نظر ارسطو که آنرا صاف و صاف می دانست، بکلی پوشیده از کوه و دره هائی است که نور خورشید برجستگیهای آنرا نمایانتر کرده است.

گاليله همچنین ستارگان نامرئی بسیاری کشف کرد و... بالاخره گاليله نتیجه اکتشاف و تفکرهای عملی خود را منتشر کرد. اهل دانش و آدمهای واقع بین و متجدد شاد شدند. اما اصحاب اسکولاستیک، خیالپردازان و متجربان و ایده آلیستها خشمناک شدند و جنگ و دندان تیز کردند. برای اینکه آنها هیچ وجه برای استدلال غیر مذهبی احترام و ارزش قائل نبودند. آنها فقط با یک چیز قانع و خرسند می شدند، آیه های کتاب مقدس یا تفسیر و تعبیر آن.

پس از آنکه گاليله تعرض قطعی خود را علیه هیلت بطلمیوس اعلام کرد و از کبر نیک دفاع کرد، کلیسای روم او را احضار کرد.

تنها مقام بلند علمی او نفوذ موثر دوستانش در دربار کلیسا بود که با او تا حدی مودبانه رفتار شد. پس از تفهیم ادعای نامه، گاليله را وادار کردند که توبه نامه زیر را امضاء کند:

«من - گاليله - در هفتاد و دو سال زندگی در مقابل حضرات شما به زانو در آمده و در حالیکه کتاب مقدس را پیش چشم دارم و با دستهای خود آنرا لمس می کنم. توبه مینمایم و اشتباه و سخن خالی از حقیقت حرکت زمین را انکار می کنم و آنرا منسوخ و مطرود می دانم.»

گزارش محاکمه گاليله که از نظر مضمون کردند تا بابت کلیسا را از بین نبرد و عفو و اغماض بیشتر از اندازه مقلعات مذهبی بر سر زبانها نیفتد.

زیرا «واتیکان» و طلیقه ای غیر از استیلا بر افکار و ایجاد ترس و وحشت نداشت و نمی توانست از شهرتیکه در بریر حمی و مخالفت با علم بدست آورده بود، صرف نظر کند.

گاليله در هشتاد سالگی علم دینامیک را پایه گذاری کرد و نشان داد که چگونه نیرو ایجاد حرکت میکنند.

وی پس از آزمایشهای فراوان به این نتیجه رسید که همه اجسام با سرعت متساوی سقوط می کنند. بمفهوم تعاقب و حرکت گلوله ها نیز توجه کرد و ثابت کرد که گلوله در همین حال که بوسیله نیروی محرکه باروت بسمت جلو می رود، در نتیجه نیروی ثقل بسمت زمین جذب میشود.

گاليله در هشتم ژانویه ۱۶۴۲ چشم از جهان فرو بست و دنیا را با همه گشادگی اش برای آنها بی و گذاشت که چشمی تنگ دارند و هیچ قیمتی حاضر نیستند به افق دورتر از نوک بینی شان نگاه کنند.

محکومیت گاليله ها از طرف کلیسا هرگز مانع این نشده است که دنیا از حرکت دست بردارد. اسکولاستیکهای کلیسایی با هر فاجعه ای که بازمی آوردند کوس رسوائیشان را بلندتر می زدند. گاليله و امثال او مردند. محکوم کلیسا شدند اما تاریخ همیشه نشان می دهد که.

«آنها که بردوشهای خود خودج آزاد فکری را حمل می کنند هر چند که از شان هایشان خون می چکد، ولی هنوز از برای ننشسته اند.» (نقل از کتاب تاریخ آزاد فکری - مجموعه چه می دانم ۱)

بقیه برای زمان خودمان

زنبور عسل با تغییر شکل در ماده گل از آن شهد میسازد و پیکر تراش از مرمر مجسمه ای می تراشد. ولی نویسنده از کلمات کتابی بوجود می آورد نه از غمها و آلامش. اگر او بخواهد جلو رفتار پدرش را بگیرد نباید درباره اش چیزی بنویسد باید او را بزند. انسان نمیتواند بدبختیها و ناکامیهایش را در کتابی نقل کند بهمان گونه که نقاشی نمیتواند مدتش را بر روی بوم (کریاس) بگذارد، انسان از ناکامیهایش الهام میگیرد - و آنها بهمان حال خود باقی میمانند. شاید انسان تسکین موقتی بیاید از اینکه در دروازه قرار گیرد و آنها را توصیف کند ولی وقتی کتاب پایان یافت، دوباره آنها بسراغش می آیند ایمان ناهنجار وقتی شروع میشود که هنرمند سعی میکند معنا بخشد، یک نوع پایان ابدی و ماندگار، به آلامش و خود را قانع کند برایشکه چون در دروازه وجود دارد می توان درباره آنها سخن گفت. وقتی رنجها و ناراحتیهای خود را با چنین فریبی داوری کند، خودش را مسخره میکند ولی بستم و بزبون است آنکه که میکوشد ناراحتیهای دیگرانرا نیز چنین مورد قضاوت قرار دهد. زیباترین کتاب جهان قادر به تسکین آلام بجهای نخواهد بود، ما نمیتوانیم بسدی و شرارت را تسکین بخشیم باید با آن ستیز کنیم. زیباترین کتاب جهان رهائی بخشنده خود و هنرمند خالق کتاب است ولی نه نجات دهنده انسان، همچنانکه انسان را یارای نجات هنرمند نیست. ما میخواهیم انسان و هنرمند توامان رهائی را به چنگ آورند، می خواهیم اثر هنری خود عمل موثری باشد، می خواهیم هر پدیده هنری بمنزله اسلحه ای تصور شود در پیکار آدمی علیه شرور بدی. اشتباه دوم اینست که...

(ادامه دارد)

ترجمه: ع. رضایی
* * * * *

آرزوینده

فلا هر دو آدینه یکبار مطالب ادبی و هنری در این روزنامه می خوانید

یکی بود ، یکی نبود ، پادشاهی بود که سه تا دختر داشت . این سه تا دختر بزرگ شده بودند وقت شوهر کردنشان بود اما پادشاه هیچکدام را به شوهر نمی داد . انگار از یادش رفته بود که دختری هم دارد . روزی دخترها خونچه قشنگی درست کردند و توش سه تا خربوزه گذاشتند ، یکی لپیده ، دیگری رسیده و سومی نورس . پرده ای انداختند روی خونچه و دادند دست یکی از نوکرها که ببرد پیش پادشاه . پادشاه رویش را کنار زد و چشمش افتاد به سه تا خربوزه . متحیر ماند . به وزیر گفت ، وزیر ، اینها چیست ؟ وزیر گفت ، قربان ، آن خربوزه لپیده دختر بزرگتر است . می گوید ، مرا به شوهر ندادی دیگر از من گذشته . خربوزه رسیده دختر میانی است می گوید ، دیگر وقت شوهر کردن من است . خربوزه نورس هم دختر کوچکتر است . می گوید ، وقت شوهر کردن من هم رسیده است .

پادشاه گفت ، خوب ، حالا چکار کنیم وزیر ، تدبیرا وزیر گفت ، فردا میدان را آب و جارو کنند و همه جوانهای شهر بیایند و از آنجا بگذرند ، دخترها پایستند یک جایی و تماشا کنند . از هر کس خوششان آمد سببی برایش بیندازند . دختر را زن او بکنیم . فردای آنروز دخترها یک گوشه میدان ایستادند سببی در دست . دل تودلشان نبود . دختر بزرگتر سببش را انداخت برای پسر وزیر . دختر میانی سببش را انداخت برای پسر وکیل . دختر کوچکتر سببش را الاختگی انداخت به طرفی . سبب رفت و افتاد تو خرابه ای نزدیک سنگ سیاهی . رفتند اینور و آنور سنگ را کردند ، یک مار از زیرش درآمد . دختر گفت ، این هم قسمت من بود من زن این ماری شوم .

هر کاری کردند که دست بکشند شد . گفت ، الله با الله که باید زن این ماری شوم .

پدر و مادرش و دیگران گذاشتند و رفتند . کمی که گذشت دید مار از پوستش درآمد و بسورت یک جوان رشید و زیبا درآمد . دختر یک دل نه صد دل عاشقش شد . چند روز بعد پادشاه دخترها را به مهمانی خواند دو تا خواهر بزرگتر با شوهرانشان آمدند و نشستند . پیش خود می گفتند حالا خواهرمان با شوهر مارش خواهد آمد و پیش همه سرفاکننده خواهد شد ، که ناکهان دیدند خواهرشان همراه جوان مار و رشیدی از در درآمد . همه ماتشان برده بود . دختر سرگذشتش را برای خواهرانش گفت . وقتی می خواستند پاشوند و بروند ، خواهرها گفتند ، ای خواهر تا کی می خواهی که شوهرت خودش را تو پوست مار بکنند و پنهان بشود ؟ خوب است پوست او را بسوزانی تا دیگر نتواند خودش را بشکل مار درآورد .

وقتی به خانه آمدند دختر ازش پرسید ، باچه می شود پوست را آتش زد ؟

پسر چهار انگشتش را یکی کرد و یک سبلی محکم زد زیر گوش دختر و دهانش خونین و مالین شد . بعد دلش بحالش سوخت و برد حیاط و دست و روش را بست و گفت ، با پوست سیر می شود پوست مرا آتش زد . اما این را هم بدان که اگر پوست مرا آتش بزنی دیگر مرا نمی بینی .

فردا پسر پوستش را درآورد و رفت به حمام . دختر زودی پوست سیر گیر آورد و آتش زد و پوست مارا انداخت توی آن . همین که پوست آتش گرفت پسر سراسیمه دوید تو دید پوستش سوخته و خاکستر شده . گفت ، حالا که پوست مرا آتش زدی ، من باید بروم . اگر خواهی مرا بپا کنی باید هفت جفت کفش آهنی ، هفت عصای آهنی برداری و راه بیفتی . هر جا ته کفتها سوراخ و نوک عسها ها ساییده شد ، من آنجا هستم .

پسر گذاشت و رفت و دختر تنها ماند . آنقدر گریه کرد که چشمانش باد کرد . آخر سر پاشد و هفت جفت چارق آهنی و هفت عصای آهنی برداشت و راه افتاد . هفت سال پای پیاده راه رفت . آنقدر رفت تا سر عسها ساییده شد و نه چارقه سوراخ شد . اما از فمک محمد

خبری نشد . دختره خیلی خسته شده بود . گرسنه بود و از آن بدتر تشنه . جایی گرفت و نشست . دید دختری آفتابه اش را پر کرده و می برد . گفت ، آئی دختر ، یک جرعه از آن آبت بنده بخورم . خیلی تشنه ام .

دختر گفت ، این را می برم برای داداشم «مک محمد» وضو بگیرد اگر بفهمد آبشرا به یکی داده ام به خورد دهوام میکند

دل دختر شاه از شنیدن نام مک محمد روشن شد و شروع کرد به التماس . آخر سر دختر آفتابه اش را بدختر شاه داد که آب بخورد دختر کمی آب خورد چشم چشم کرد و انگشترش را لیز داد توی آفتابه . بعد آنرا داد دست دختر و دختر راه افتاد .

از این طرف مک محمد تاخواست وضو بگیرد دیدته آفتابه یکجیزی قل می خورد . آبش را ریخت زمین و انگشتری درآمد . به انگشتر نگاه کرد دید مال خودش است که داده بود به زنتش . گفت آهای خواهی ، این آفتابه را دست کی داده بودی ؟

دختر ترسید که مک محمد بدش بیاید ، قسم خورد که بهیچکس نداده . آخر سر گفت ، یک دختری بود خیلی تشنه اش بود . دادم کمی آب خورد . مک محمد گفت ، زود برو صدایش کن بیاید اینجا .

مک محمد که دختر را دید خیلی خوشحال شد . زودی دست و پاش را شست و برایش غذا و آب داد و گفت ، الانه مادرم سر می رسد . ترا که ببینند درسته قورت می دهد .

مک محمد افسونی خواند و به صورت دختر فوت کرد ، دختر شد یک سبب سرخ و درشت . مک محمد گذاشتش به تاقچه .

عصر که شد ، همه جا را این پوشانید و از وسط ابر غریبی آمد پائین . گفت ، مک محمد بوی آدمیزادی چیزی می آید ، بوی بادام بوداده می آید ! (آدم مادام ایسی گلیر ، شاققیلی بادام ایسی گلیر) مک محمد گفت سر کوه و کمر خورده ای از بیخ دندانها می آید .

ننه گفت ، پسر جان راستش را بگو ! مک محمد گفت ، به استخوانهای پیدرم قسم بخور که نمی خوری ، نشانت بهم .

ننه دیو قسم خورد . مک محمد افسونی خواند و به سبب فوت کرد . سبب شد یک دختر . ننه دیو که چشمش بدختر شاه افتاد از حرص و جوش دندانهاش را بهم سایید . اما چون قسم خورده بود ، به روش نیارود . دنبال بهانه ای می گشت که دختر را سر به نیست کند .

روزی ننه دیو بدختر گفت من میروم عروسی باید تا آمدن من ، حیاط را با مزه های جارو کنی و این طشت را هم با آب چشمت پر کنی ، و الا میخورم . دختر آنقدر گریه کرد که چشمهایش باد کرد اما نه طشت خیس هم نشد . عصر مک محمد آمد بخانه دید که زنتش گریه میکند . گفت ، چه خبر شده ؟ زنت قسمه اش را گفت . مک محمد وردی خواند ، باران آمد و باد وزید و حیاط را آب و جارو کرد . قدری هم نمک ریخت توی طشت و روش آب ریخت و بهم زد .

ننه دیو آمد و دید حیاط تمیز آب و جارو شده و طشت هم پر از آب چشم است . پیش خود گفت ، همه اینها زیر سر مک محمد است .

روز دیگر بدختر گفت عروسی مک محمد بادختر خاله اش نزدیک شده . باید بروی پر مرغ جمع کنی بیآوری که میخواهم لحاف و نشک درست کنم دختر غمگین و گرفته آمد پیش مک محمد گفت ، که پس ننه ات این جور می گفته . مک محمد گفت ، غصه نخور ، برو پایست و سلاچنگل بکوه آهای پرنده ها ، پرنده ها جمع بشوید که مک محمد عروسی میکند ، آنوقت می بینی که همه مرغان چنگل جمع شدند . بعد میگویند آهای پرنده ها ، پرنده ها ابرهاشان را بریزند که مک محمد درده . آنوقت می بینی که مرغان ابرهاشان را ریختند ، تو آنها را جمع میکنی و میآوری .

دختر رفت به چنگل و همانطور که مک محمد گفته بود کرد ، پرنده ها آمدند و جمع شدند و پرهاشان را ریختند . دختر پرها را جمع کرد و آورد داد به ننه دیو .

ننه دیو پیش خود گفت ، همه اینها زیر سر مک محمد

است باید ، دختر را بجائی بفرستم که برود و دیگر برنگردد .

روز دیگر به دختر گفت ، می روی از خواهرم و قوطی بهانه ، رامیکبری وزود برمی گردی .

دختر راه افتاد که برود مک محمد جلوش را گرفت و گات ، کجا میروی ؟

دختر گفت ، میروم از خاله ات ، قوطی بهانه ، را بگیرم بیآورم .

مک محمد گفت ، صبح زود باوری ، قوطی و فلان بهانه است . ترا میفرستد خاله ام بخورد . خودش چون قسم خورده ، نمیتواند زیر قسمش بزند . حال من بهت میکویم که چطور بروی بر گردی ، سر راحت آب گل آلود چرکی میبینی . می خواهی که از روش رد بشوی بکوه به به ، چه آب زلالی ! مثل کلاب میماند ! اگر یک طرفی داشتم بر میکردم و میبردم خانه ای کره و عمل ، راه بنده من بروم . بعد یک خارزار میبینی بکو به به چه سوزن و سنجاقهای قشنگی ! اگر عجله نداشتم مشت از اینها را بر میداشتم و به یقه پیرهنم میزدم .

ای سوزن و سنجاقها راه بنده من بروم ، بعد میروی و میبینی سکی واسی را جایی بسته اند . جلو سک جو ریخته اند و جلو اسب استخوان . تو استخوان ها را بردار بریز جلو سک و جورا بردار بریز جلو اسب بعد میروی و میبینی که چندتا در بسته است ، بازیشان میکنی ، چندتا در باز است می بندیشان . آنوقت می روی تو خانه خاله ام و قوطی بهانه را بر می داری و می آیی . پشت سرت هم نگاه نمیکنی .

دختر رفت و همانطوری که مک محمد گفته بود ، کرد تا رسید به خانه خاله دیو . دست کرد به قوطی بهانه را از سرف برداشت و پا گذاشت به دو .

خاله دیو که بوی آدمیزاد شنید ، دوید دنبالش که بگیرد و فریاد زد ، آهای ، در باز بگیرش ! در باز گفت ، چرا ؟ تو مرا باز کرده بودی

او بست گفت ، آهای ، در بسته ، بگیرش ! در بسته گفت ، چرا ؟ تو مرا بسته بودی . او باز کرد .

گفت ، آهای سک ، بگیرش ! سک گفت ، چرا ؟ تو جلو من جو ریخته بودی ، او استخوان ریخت .

گفت ، آهای اسب ، بگیرش ! گفت ، چرا ؟ تو جلو من استخوان ریخته بودی ، او جو ریخت .

گفت آهای خارزار ، بگیرش ! خارزار گفت ، چرا ؟ تو مرا خارزار بگیرش ، او سوزن و سنجاق گفت .

گفت ، آهای آب گل آلود و چرک ، بگیرش ! آب گل آلود و چرک گفت ، چرا ؟ تو مرا آب گل آلود و چرک میکویی ، او کلاب گفت .

آخرش خاله نتوانست دختر را بگیرد و دختر دوید آمد بخانه و قوطی بهانه را داد دست مادر شوهرش . ننه دیو به قوطی نگاه کرد ، به دختر نگاه کرد و پیش خود گفت ، این کارها همه اش کار مک محمد است .

چند روز بعد عروسی مک محمد بود با دختر خاله اش . شب عروسی مک محمد به دختر گفت ، یک دیک پر آب داغ حاضر کن ، که هم آب و نمک بردار و یک تیغ و خودت را حاضر کن که امشب باید از اینجا در برویم .

نصف شب که همه خوابیدند ، مک محمد دختر خاله اش را برداشت و چپاند توی دیک آب داغ و سرپوشش را گذاشت . دست دختر را گرفت ، سوار اسب شدند و راه افتادند طرف شهر آدمیزادها .

از این طرف قنده دیو و خواهرش صبح رفتند توی اتاق مک محمد که ببینند عروس و داماد در چه حالی هستند ، دیدند کسی نیست ، همه جا دنبالشان گشتند ، آخر سر به مطبخ رفتند و سردیک را باز کردند و دیدند دختره نشسته توی آن و نیش را باز کرده . گفتند ، دختر ، حالا چه وقت خندیدن است ! پاشو بیا بیرون . دیدند نه ، دختر بیرون بیا نیست . دست زدند که بیاورندش

بقیه در صفحه ۷

افسانه

آذربایجان

کفش آهنی ، عصای آهنی



ترجمه فارسی
افسانه آذربایجان
بایستی در نظر داشته باشید
تیر و دو مسوولان مجری
و انتشارات کتیبه و چاپ
و نشر کتیبه استک افسانه
چاپ شده در تهران
مجموعه آثار آذربایجان
در این مجموعه کتیبه
و نشر کتیبه استک افسانه
چاپ شده در تهران
مجموعه آثار آذربایجان
در این مجموعه کتیبه
و نشر کتیبه استک افسانه
چاپ شده در تهران

بلوای تبریز

یادشمار روزگاری حاج محمد باقر و یگویی

گوشه ای از تاریخ شریعت

چند کلمه برای آشنایی

کتاب «تاریخ انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز» از مدارک خوب و مفصلی است که برای تحقیق در تاریخ مشروطه همواره مرجع بوده است. از آنجائی که کتاب تنها یک بار آنهم سالها پیش چاپ شده است و نسخه های آن نایاب است، به چاپ تدریجی آن اقدام میکنیم. پوداست که این کار برای خاطر محققان و مورخان هم که شده، چندان هم بیفایده نیست. نویسنده کتاب «حاج محمد باقر و یه ای» است که خود از مجاهدان بوده و از نزدیک ناظر وقایع بوده و در آنها شرکت داشته. به علاوه حرفهای راهم که از دیگران می شنید، ضبط می کرد. به قول احمد کسروی، مورخ بزرگوار «این آنچه را که از کسی شنیدی بنویس». (تاریخ مشروطه - ص ۷۴)

دو کس بودند که وقایع آن هنگام را می نوشتند یکی همین «حاج محمد باقر» خودمان و دیگری آدمی که کسروی او را «درباری اردبیلی» می نامد، چرا که همراه همین الدوله بوده و تا با سمنج آمده بود. نکته جالب اینجاست که وقایع یک شب معین را این دو مختلف ضبط کرده اند. یکی به علت اینکه ویجویه ای است بیشتر وقایع محله های «ویجویه» و «دوه چی» را ضبط کرده و آن یکی وقایع طرفهای با سمنج و محله «خیاران» و دور و بر را. به علاوه این دومی وقایع را طبق دلخواه عین الدوله می نوشته و...

را آورده ایم. در این روزها (زمان جنگ) کدخدای ویجویه او را خواسته پس از دشنام و سرزنش و آزار پیر مرد نتوان را به بند انداخته و سپس پسرش احمد آقارا خواسته در پیش چشم پسر جوب بسیاری زده باینها اکتفا نکرده با زور و فشار پول و خواسته از ایشان گرفت و چون این آگاهی به بیکلری بیکری رسید بکدخدا برآشت و او را از کار برانداخت و حاجی محمد باقر و پسرش را از بند آزاد گردانید و پول و افزار که داده بودند به خودشان بازگردانید ولی چون در دستگاه سمدخان هیچکاری بی پول پیش نرفت خود بیکلری بیکری یکصد و چهل تومان از حاجی محمد باقر گرفت. پیر مرد بیچاره پس از رهائی در شهر نمانده به آنک استانبول بیرون رفت.

روز بروز می نوشتم، پس از اتمام عمل شهر و فراغت اهالی بهی از دوستان وطن پرست و مجاهدین ملت دوست در صدد طبع و نشر آن احوالالت که در حقیقت از عمده تواریخ آذربایجان بود، بر آمدند. بنابراین و با اجازه مدیر محترم اداره جلیله معارف بر چاپ آن اقدام نمودم. بواسطه اینکه این بنده در ضبط این احوالات زحمات فوق العاده برده بود، فلذا حضرت ایشان طبع این کتاب را بردیکران محفوظ و موقوف فرمودند که دیگر کس اقدام بر طبعش ننماید، البته در آن صورت مسؤول خواهند شد. تحریر آفریقه ذی الحجه الحرام سنه ۱۳۲۶ هجری.

با اشرارک صفت همدست وهمعهد شده، ریشه بندگان خدا را می کشند و جمیع شجره خیالات فاسده ایشان از سرچشمه ابلیس آبیاری می شود. در مقام خود شرارت ایشان تقریر خواهد شد. و خداوند مهربان در هر زمان که روزگار را انقلابی و زمانه را کج رفتاری به خاطر آید، یک سعادت مندی را تأیید فرماید که بندگان خدا را از اینگونه گران تیز دندان ننگهائی نماید. چنانچه شیر بیشه دلاوری و ارکان ایوان هنرمندی، غضب فر صولت، دریادل و نهنگ هیبت، صاحب شرافت و غیرت، دلیر با شجاعت، سردار ملت و مشروطه، جناب ستارخان امیر خیزنی دام بقائه و جناب سالار ملت و مشروطه باقرخان خیا بانی - زید زهما - را مویند فرموده اند که دامن جلالت و رشادت را بمیان زده و سینه بی کینه خودشان را در راه ملت بیچاره سیر کلوله ننگها ساخته اند. مجاهدان فی سبیل الله، با معاندین در مقام مدافعه ایستاده، ننگهائی فرموده، تابع امر و نهی حضرات حجج الاسلام نجف الاشرف شده، بیدق اسلام و مشروطه را بلند نموده و نمی گذارند شیاطین انری رخنه ای به ارکان دین معین و مشروطه برسازند و نام نیک خودشان را در میان دول متمسکه بلند نموده اند. و این وجود با غیرت، که نادر زمانست، چقدر زحمتهائی کشیده و چه قسم مهربانیهائی بعمل نموده اند، اگر عشری از اعشار آن نوشته شود، این کتاب جلدها خواهد شد. اصل نظر در عمده جنگهای ایشانست که بعد از این باقی بماند.

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و سپاس بقیاس بخداوندی که وجود انسان را در احسن و جود ایجاد و جامع عوالم علوی و سفلی فرموده که بهیچوجه مرغ خیال بکنکرت ذاتش نمی تواند رسید، چنانچه من عرف نفسه فقد عرف ربه وارد شده، و از حکمت باله اش صاحب نور و ظلمت و عقل و نفس نموده که اکتساب مقام علوی و سفلی بآن نور و ظلمت بنماید و تکالیف را به ارسال رسل رسانیده و حجت را به مخلوقش تمام کرده، هر که تابع نقل شود به درجات اعلی و هر که تابع نفس گردد به درکست اسفل وارد می شود. و فاعل مختار فرموده است که در امور اختیاری، می خواهد عبادت کند، و می خواهد معصیت کند، عالم امکان را عالم امتحان قرار داده تا شقی از سعید سعید از شقی سوا شود. و عمل حسنه بسته به ردا و عیا و تسبیح و قبا و کلاه و عمامه نیست، چنانچه بعضی مستبدین خوش ظاهر در این زمان عبرت افزا، تبریزیان را عسوق دریای مصیبت و بلاهای ناکهان ارضی نموده اند، غنیم صورت و کرمک طبعیت و سفید پوش سیاه قلیند، و این ظالمان شیطانی طینت بجهت حب ریاست،

آنچه در «بلوای تبریز» آمده مربوط به وقایع چهارماده است. آن هنگام که تبریز تقریباً در محاصره بود، شجاع نظام مرندی، سیاه ماکو، عین الدوله، سواران رحیم خان، سیه دار نصر السلطنه (ریسی کل نظام آذربایجان) هر کدام از سولی بر مجاهدان می تاخندند، کسروی می نویسد شجاع نظام مرندی از مناره «امامزاده سید حمزه» مردم را به گلوله می بست.

چندی پس از این وقایع بود که مجاهدان تمام سنگرهای خود را در تبریز از دست دادند و تنها سنگر « محله امیر خیزنی » پناهگاهشان شد. اکنون که زمین متحتوی کتاب بدست آمد، خوب است چند کلمه ای هم درباره نویسنده آن بخوانیم. نقل قول از احمد کسروی است، این مرد که یکی از هواخواهان مشروطه بود و در سال ۱۲۸۷ که جنگهای «دوه چی» رخ داد پیش آمد های چهارماده را نوشته و بنام «بلوای تبریز» کتابی ساخت و در همان هنگام آنرا بچاپ رسانید که ما در تاریخ مشروطه کونا شده نگارهای او

بلوای تبریز

این حقیر اقل الحاج محمد باقر ویجویه ای، انقلاب آذربایجان و بلوای تبریز را که از عهد قدیم تا بحال حادثه ای باین شدت در تبریز روی نداده، با اینکه چند دفعه با ترکان زد و خورد شد ولی باین طور طول نکشیده و مدت چهار ماه شب و روز جنگ انصالی نگشته بود.

حسن صباح

ابر مرد تاریخ

انتشار کتاب «حسن صباح» آقای کریم کشاورز فرستی و بهانه ای شد. تا بیاری آن از سیمای راستین یکی از مردان برتر تاریخ زده گرفته شود. پیشتر آنچه که درباره این مرد نوشته شده، آلوده به تعصب و غرض است. حسنی که خود و دستگاه آفریده وی فریب دو قرن خلفای بغداد و سلجوقیان را بلرزه در آورده بود.

[صفحه ۱] حتی کار فرس و زری پدانا رسیده که، خواجه نظام الملك به روایت خوانند میر نویسنده « دستور الوزراء » و « حبيب السیر » حسن صباح را « مخدول » یعنی « فرمایه » می خواند، و عطا ملک جوینی مؤلف « جهانگشای جوینی » او را « حسن لعین » می خواند. همین عطا ملک جانی دیگر از او چنین یاد می کند، « او (حسن) بنیاد ناموس بر زهد و ورع و امر معروف و نهی از منکر نهاده بود و در مدت سی و پنج سال که در الموت ساکن بود؛ هیچکس در ملک او آشکارا شراب نخورد و در خم نریخت ».

آیا حسن صباح بدرستی « مخدول » و « لعین » بود؟ زمان وید را باید پیش چشم آورد، « باری روزگار روستائیان در زمان سلجوقیان به بدتری گرفتارید، چاهینان از کسو با زحلم و ستم اقطاع داران را که عملاً حاکم بر سر نوشت ایشان بود؛ می کشیدند و از جانب دیگر تحت فشار ماموران دیوان بودند ».

[صفحه ۱۲] پادمان نرود که همین روستائیان درمانده بودند که « نعل بهاء » و « شراب بهاء » و « مال السلاج » برای سیاهیان دولت می برداختند. و « جزیه » را که خاص غیر مسلمانان بود از مسلمانان به جبر و عنف می گرفتند. سیاست و قدرتهای زمانه نیز بر مدار زر اندوزی و رفاه خاص می گشت. چه « فتوحات سلجوقیان و بر اثر آن گسترش اقطاع داری و تقویت حکومت خانخانی و ستمگریهایی که با آن ملازمه دارد؛ و انکس شدید برانگیخت که همانا خود یکی از علل پیدایش نهضت اسماعیلیان ایران به رهبری حسن صباح گشت. این جنبش نیز چون دیگر نهضت های عصر خانخانی که از نارضائی مردم سرچشمه می گرفت و ریشه اجتماعی داشت در لافقه اختلاف مذهبی ظاهر گشت ».

[صفحه ۱۶] حسن صباح در اندیشه آسایش خویش نبود، او از آوارگیها و در بدریهایش تجربه ها اندوخت. به مصر رفت. چون به ایران برگشت بیشتر نقاط کشور را پای پیاده بیامود. او در جستجوی « دارالجهرم » یعنی « پناهگاه جسمانی » ای بود که از دسترس دشمنانش بدور باشد. « سفرهای اکتشافی و تبلیغی » حسن به اصفهان، کرمان، یزد، خراسان، دامغان، قهستان، کرگان و... به همین قصد بود. تا سر انجام دره رود بار را برگزید که در حول و حوش آن بیش از پنجاه دژ وجود داشت. در یک سوی آن دره حاصلخیز جو درومی کردند؛ در سوی دیگری جو سبز می شد. « الموت » را در قدیم « آشیانه عقاب » می گفتند. عقاب اشهب این آشیان جز حسن کس دیگری نمی تواند باشد. در الموت به بیان عطا ملک « به شتری زانو زده و گردن بزمین نهاده » مانده بود. حسن در آن « قلعه منیع که یکصد و هفتاد سال تمام در برابر حریفان پاینداری کرد »، در پناه همین قلعه بود که بیشتر تصانیف فلسفی خواجه نصیر الدین طوسی وجود یافت. به گفته حمداله مستوفی مؤلف تاریخ گزیده، حسن سی و پنج سال از عمر خویش را معتکف بود و تصانیف می برداخت. « کتابخانه عظیم الموت هم طعمه آتش تعصب ابلهانه مردی بنام « عطا ملک جوینی » گشت. حسن صباح از دست نابکاران و دانا پان راهم کرده به دژها پناه برد، روزگارش آنچنان بود که « روحانیان سنی زمان کوچکترین انحراف را در نفس و کمترین تجلی فکر آزاد را « کفر » و « بددینی » و « الحساد » و غیره و غیره می خواندند ».

[صفحه ۱۳] دنیا نیکیه حسن آفرید، از اینهمه پلیدیها و تزیینها بدور بود، « برای حسن معتقدات دینی و اختلافات مذهبی مقصد نبود، بلکه هر کس بود برای رسیدن به مقاصد دیگر - مقاصد این جهانی ».

[صفحه ۲۲۰] تیغ بران و آتش حرص و تعصب بود که یکسر بجان خلائق می ریخت. در آن دوران که سلجوقیان و عباسیان و دیگر زورمندان زمان هر گونه ستم و احجاف ب مردم روا می داشتند، وجود باطنیان الموت و فدائیان بخودی خود عاملی بود که ستمگران را وادار بمیان روی می کرد. زیرا که کارد فدائی بیشتر متوجه ظالمان بیکانه و خودی - یعنی عمال ایشان - بود و جانی دیده نشده است که فدائیان کسی از طبقات شریف و بائسین را کشته باشند ».

[صفحه ۱۶۳] میتوان پذیرفت که کاری بدان سترگی از قوم ساخته باشد که مکر کشان « حشیش » و آن « باغ بهشت آسا » باشد؛ نیازی به تخدیر و بهشت نیست. این نکته در نامه های ملک شاه و حسن صباح بخوبی روشن شده. ملک شاه بحسن می نویسد: «... و بعضی مردم جهال جبال را بر خود جمع کرده و سخنان ملامت طبع ایشان می گوئی، تا ایشان می روند و مردم را به کار بردند... »

مهد آزادی آینه شماره ۱۳۱۵ صفحه ۱

دانش و حکمتی که بشر در طی قرون و اعصار زده در جمع آوری کرده است. هرگز از میان نمی رود. بلکه دیدگان ماست که به شکل صحنی بسته می شود و در طی دوره ها و سالهای متعددی نمی توانیم آنها را ببینیم. در واقع وقتی دریچه ها بسته است، همه جا تاریک می شود، اما در خارج در همه جا نور و روشنایی وجود دارد. اگر ما چشمهای خود یا دریچه ها را می بندیم، مثنی و مفعولش آن نیست که روشنایی از میان رفته است.

[نورو - نگاهی به تاریخ جهان - ج ۱ - ص ۲۴۹]

علیرضا اوفتای ، استعداد بیست جوان و جوانان ، که بسزبان آذری شعر می سرایند و چه خوب .

این دیوانوی گرد آلود ، که در گوشه نسیان نشسته است ، نسیم انتشاری می خواهد و انگشت اشاره ای ، تا سرود گرم رگبارش را آغاز کند ، در فترت شوره ها و نواها .

و اینک ترجمه آزاد قسمت هایی از یک شعر او ، با لفظی اندک ترا از اصل آن . بقیاس آنکه آستر اطلس را لطافت روی آن نتواند بود .

از قطعه « پیانوی گرد آلود »

بگذار پرده ها و ابرها پاره شوند
صخره ها از تپه های سبز ، سرازیر آیند
و باد سپید ، سایه ها را ببرد .

لاجرم

از درون درهای کهنه چوب گردو
که سالهاست از پس مرگی بی ماتم بسته مانده اند
فلقی گشوده خواهد شد ؛ با باد سوزناک .
و همانگاه

بر که های سپید و یخ بسته سپند
همانند رگبار انگشتانی گرم

بر سکوت سیاه پیانوی گرد آلود ، جاری خواهد شد .

بنگر

رقص مخوف گلپای میرنده را

دریای لبریز و دشت بخود پیچنده را

و فرار ستارگان را از آسمانهای خونین

ستارگان ، بهادران شبانگاه ! ...

بچه ها بیایید

و دستان خود را با حرارت قلبین گرم کنید

که بر درگاه فلق فردا

باد سوزناکی ماسیده است .

بایاتیلار

نارنجا باخ ، نارنجا
ساخلام سارالینجا
تولیدیم قورتولیدیم
بوگو نلره قسالینجا

◆◆◆

عزیزیم یانار اودا
پروانا یانار اودا
دردیم داغا دلیم
اودونار یانار اودا

◆◆◆

بیچارایام بیچارا
بیچارایا نه چارا
قاییم حقدن باغلاب
کیمه گدیم آچارا ؟

◆◆◆

ایل دولاندی ، گلدی یاز
بولبول ساتار گوله ناز
عقلیم باشیمدان آلدی
بوردان گنجهن سروی ناز

◆◆◆

داغلاز هومان اولدی گل
حالیم یاسمان اولدی گل
آیا وعده وئر میشدین
ایلده تمام اولدی گل

◆◆◆

عاشق یارالی جانیم
سیزلار یارالی جانیم
عزراییل گنت اشیکه
منیم یارالی جانیم

نارنج را تماشا کن
تا پژمرده نشده تکش می دارم
کاش می مردم و تمام می شدم
و به چنین روزی نمی افتادم

◆◆◆

عزیزم ، در آتش می سوزد
پروانه در آتش می سوزد
اگر دردم را پیش کوه بگویم
آن هم آتش می گیرد و می سوزد

◆◆◆

بیچاره هستم بیچاره
بیچاره چه چاره دارد ؟
دردم به دست حق بسته شده
کلیدش را از که بگیرم ؟

◆◆◆

سال گذشت ، بهار آمد
بلبل به گل ناز می فرود
عقل از سرم به در برد
سرد نازی که از اینجا گذشت

◆◆◆

کوهها را مه گرفت ، تو بیا
حالم زار شد ، تو بیا
به یک ماه وعده داده بودی
سال هم تمام شد ، تو بیا

◆◆◆

جان عاشق و خسته ام
می نالد جان خسته ام
عزراییل ، تو برو بیرون
جان مرا یار می گیرد

حسن روز پیکر

« اندوهی در کشتزار »

بدر آن سوی ، در آن سوی تپه

کشتزار است در آویخته در تشنگیش

بخش می پایان

میخواند باران را

بخش جاویدان

نظار نگران دو چراغ کم سو

هم آن مزرعه زاده ای باید .

واجبی گرم از آتش یک حسرت

بندل مزرعه پشت تپه میسوزد .

و کلافی نقش را غمناک

سرخ میگوید .

آسمان سربی و امیدنی نیست

که افق مژده باران بدهد .

سراب - پائیز ۴۳



انسان و حیوان

من معتقدم که بهترین مردم بر اثر عادت میخوانند چنان سخت و خشن شود صورت حیوانی درنده در آید . خون و قدرت انسان را سرعست میکنند و خشکی و انحراف را تقویت میکنند به طوری که روح و فکر انسان پسندیری غیر انسانی ترین شایهها میشود . انسان و تمدن وی برای همیشه در ظلم و خونخواری گمراه و باز گشت بوجدان انسانی ، پشیمانی و رستخیز و تمییز ماهیت تقریباً با پیش غیر ممکن میشود .

(داستایفسکی : خاطرات خانة مردگان)

چاپ نمایشنامه ماه در کابلنامو میدرخشد اثر شون اکیسی

به فرصت دیگری مو کول می شود ، چون صفحات نشریه محدود و مطلب طولانی است حیفمان آمد که در یک جا به دست خواننده نرسد . آدینه



سوگند مردان

••• و در آن عهد ما تقدم ، جماعتی که پیش از ما بودند ، چون عهد کردند و سوگند خوردند عظیم نگاه داشتند و اگر کسی سوگند بدو بخورد و آن عهد بشکستی ، او را در میان خلق جای نبودی ، اما در این روزگار که ما نیم هزار سوگند بخورند ، چو بره های خاستند فراموش کردند . عجب روزگار است که ما در روزگاریم امگر چه روزگار گشته است ! ستم عیار - جزء سوم

در پاسخ چند نامه :

- آقای ج - دین دوست (دانشجو) نامه ای و داستانی به عنوان « اسیر لحظات » فرستاده است . در جواب نامه و داستان وی همین قدر می توانیم که در وسط از یک شعر بر نولت برشت را نقل کنیم .
پیشانی صاف ، نشان بسی جسی است
آنکهمی خندد ، هنوز خبر هولناک را نشنیده است .
- گروهی از دانشجویان عضو سازمان هنری ، دانشکده پزشکی اظهار محبت فریاد کرده اند . محبتشان پایدار باد !
- آقای م - ن . دانش آموز درباره بعضی مسائل مربوط به درس و مدرسه حرفهایی نوشته است . پاسخ خود را در ستون « درد دل با دانش آموز » بیاورد .
- آقای ناصر خواستار بحث درباره فیلم و سینماست . به ایشان و دیگر علاقمندان فیلم و سینما خبر می دهیم که به زودی یک سلسله مطلب در این باره خواهیم داشت .

دوسر و داز قالیبافان

ایلمک سالانلار ،

- کرخانادا ایشلرم
- میخانادا خشلرم
- پالتارلاریم ییر تیلسا
- دوره سین کسیر یشلرم
- ایلمک سالام بول آلام
- اربابین قیزین آلام
- ارباب قیزین و نومه
- ایلمکی ترسه سالام



صفت عوج بن عنق

و این عوج از کلهای شداد بن عاد بود ، و در زمان جباران بود ، و از بزرگی و بلندی چنان بود که این چون درگرفتی یک تپه او بالا ابر بودی ، این تا زیر ناف او بودی ، و به بلندی چنان بود که با طاق تا ساق او بودی ، و دست بندیا فرود کردی و این از قمر دریا بر آوردی و به چشمه خوردید داشتی و با این کردی و بخوردی .
و چنین گویند که وقت طوفان نوح ، آب از آن آمد که در دنیا بلند تر بود چهل کز بر گشته بود و تا ناف عوج بود ، و گروهی گویند که تا سینه او بود ، و گویند که تا زانوی او بود . قولها باختلاف است . و زنده گانی او سه هزار سال و سیصد سال بود . و وقت که آدم سلوات اله علیه از دنیا بیرون شد ، عوج از آن زمان ، و تا وقت موسی بن عمران زنده بود . و وقت طوفان نوح هیچ خلقی که به بیرون کشتی بودند ، عوج را نجات داد ، که خدای تعالی چنین خواسته بود . و عوج را بخت آمدن موسی .
ترجمه اسیر طبری فراهم آمده در ۳۶۵ تا ۳۵۰ هجری

چخوف

زندگی

آثار

نوشته:

استانیاوسکی

بهار ۱۹۰۴ فراموشی رسید. وضع مزاج چخوف بدتر و بدتر می‌شد. در ناحیه شکم ناهنجاری خطرناکی ظاهر شد. آثار سل روده‌ای، شوری پریشان نظر داد به بدن و اهل پرورد چخوف به تپید و سایل سفر خارج برداشت. همه مامی کوشیدیم هر چه بیشتر ممکن بود بیاییم. اما وضعش مانع از آن بود که ما را بپذیرد. با وجود بیماری خیلی سرزنده بود و به ناهنجاری مترلینک که تمرینش می‌کردیم علاقه‌ای بهم زده بود. می‌بایست طرز کار و سخته عارا توضیح دهیم و سخته آزادی را بیان کنیم.

خود خواب نوشتن ناهنجاریهای خاصه و سیات تازه میدید. موضوع ناهنجاریهای خیلی چخوف ماب نبود. دوست جوان عاشق زنی می‌شوند. عشق و حسادتشان عقده مشترکی میانشان ایجاد می‌کند. آخر سر به مسافرت قلمی می‌روند در پرده آخر کشتی دریخ گیر میکنند و ناهنجاری آنها ختم می‌شود که دوست شبعی می‌بینند که روی یخ لیز می‌خورد. این یخ اسباب آن زن است که وقتی از او دور شده اند مرده.

این همه چیزی است که از ناهنجاریهای چخوف در می‌آید که هرگز نوشته نشد. چخوف در خارج خیلی خوش بود. این را اولکا کنیبر ابدیها به ما گفت. در مهتابی خانه‌اش در پادن و ایلر می‌نشست و به اداره پست که در روبرو بود تماشا می‌کرد. مردم را تماشا می‌کرد که داخل اداره می‌شوند یا اندیشه‌هایی که در نامه‌ها بیان کرده‌اند اندیشه‌هایی که می‌بایست به تمام گوشه و کنار دنیا سفر کنند.

فریاد میکرد صجیب است! خبر اندوهناک مرگ چخوف در پادن و ایلر، تابستان ۱۹۰۴ بهم رسیده. «ایک اشتر به» دارم می‌بیم. این آخرین سخنش بود. زیبا و آرام مرد آنتون چخوف مرد اما پس از مرگ محبوبتر شد. در مین خودمان، اردو با و امریکا، اما با همه شهرت ناشناخته و بی ارج ماند.

این عقیده هنوز سر زبانهاست، چخوف نویسنده‌ای بود که زندگی یکنواخت و مردم بی علاقه را تصویر می‌کرد. ناهنجاریهای زندگی یکنواخت مردم روس را منعکس می‌کند. وسند ابتدالی روحی کشور است. می‌گویند آثار او تصویر نارضایتیهاست که همه کوششها را فلج می‌کند و ناهنجاریهایی که تیر و زاری کشد و هر گردان افسردگی روح اسلاو است.

با چنین توفیقی کاملاً مخالفم. با آنکه مریض بود که با او آشنا شدم بیست و سه سال و خندانم می‌دیدم تا افسردگی، در حضورش، حتی وقتی که مریض بود، همه می‌خندیدند چون همیشه شوخی می‌کرد و مملکت می‌گفت. کسی در خندانم مردم با باقیافه جدی هزل گفتن بیای او نمی‌رسید. بیشتر از هر کسی از جهل، خشونت، آمونال، غیبت کردن و کوتاه نظری نفرت داشت و زندگی و فرهنگ را همه جا و به هر صورت دوست میداشت و جامعه علمی تازه‌ای، بنای تئاتری، کتابخانه یا موزه‌ای نیشامد بزرگی برایش بود. وقتی می‌شنید برای بهتر کردن زندگی مردم کارهایی می‌کنند خوشحال می‌شد و سرفوق می‌آمد. یادم است وقتی برایش گفتم خانه یک طبقه‌ای را در کراسنوه‌رونا خراب کرده‌اند که بجایش ساختمان بزرگی بسازند، مانند بیهوشی کل از گلش شکفت به هر کسی که بدیدنش می‌آمد این موضوع را می‌گفت.

در همه این پیشامدها رشد مردم روس و فرهنگ جهانی را ممتناً و ظاهراً می‌دید. ناهنجاریهایش نیز همین طور بود. با آنکه زندگی اندوهناک و تیره سالهای هشتاد و نود را نشان می‌دهد از خوابهای طلایی، از آینده روشن که دوست پاسبند است و شاید هزار سال بعد می‌رسد، از آینده‌ای که باید بظانرش رنج ببریم، از اختراعات تازه‌ای که بشر را توانایی پرواز می‌دهد، از حس ششم که کشف خواهد شد نیز صحبت می‌دارد.

هیچ متوجه شده‌اید که مردم بیشتر از هر نمایش در نمایشهای چخوف می‌خندند؟ وقتی چخوف به نوشتن ناهنجاریهای کوتاه دست می‌زند طنزش حدی نمی‌شناسد. اما ناهنجاریهای چیزی هدایای در آنهاست. اما در همین حال مانند ستاره‌هایی هستند که در آسمان شبانه چشمک می‌زنند. شوخ و خندان، گاهی مطالبشان مزالیات، حکایتها و شوخیهای ساده است. چون چخوف حتی وقتی بیمار بود پشاش و بیدله گو بود.

برای مردم سالم طبیعی است که سر حال و نشاط باشد. اما وقتی مرد بیماری مرد محکوم می‌گردد (و چخوف خود این‌دایمی دانست چون طبیعی بود)، مردی که مانند محبوس در جانی که از آن نفرت داشت، دور از همه

آنها که برایش عزیز و گرامی بودند، به زنجیر بود. مردی که امید می‌داشت، وفاسی چنین مردی بتواند بشنود، زندگی کند و امید به آینده ببیند و ارزشهای فرهنگی را برای نسلهای آینده گرد آورد. آنگاه در می‌یابیم که سرور و نشاط او چیزی جز خارق‌العاده بوده است.

من هنوز هم خوب نفهمیده‌ام که چرا بعضی‌ها آثار چخوف را گفته می‌نکارند و چرا می‌گویند که او هرگز از انقلاب و زندگی نوینی که به همراه آورده‌است، آگاهی نداشته.

البته انکار تفاوت زمان چخوف و اکنون و نسلهایی که انقلاب پرورده، از نادانی است. این دو وجه مشترک بسیار کمی دارند. این نیز گفتنی است که روسیه انقلابی امروزه که با شدت و قدرت گفته‌ها را خراب می‌کند و به جایش تازه‌هایی می‌سازد، بی‌حالی و بی‌ارادگی سالهای هشتاد را نمی‌پذیرد و حتی درک نمی‌کند.

محیط خفقان آور آن روزها نمی‌گذشت مردم امید می‌داشتند. ناهنجاریهای مضطرب و زیر زمینی بود که فراهم می‌آمد تا سر به کاری را به زوریم گفته بزند. جمعیه‌های پیشرو افکار عمومی را آماده می‌کردند و پوسیدگی زندگی گذشته را آشکار می‌ساختند و اندیشه‌های نوی به آنها تلقین می‌کردند. چخوف نیز همصدای این گروه بود. در تصویر محیط بی‌روح و مسخره کردن زندگی که از آن حاصل می‌شد، کم نظیر است.

زمان به پیش میرفت و چخوف که همیشه در پیشرفت می‌کوشید، کسی نبود که درجا بزند. پس با زندگی و زمان به راه افتاد. محیط که خشونت و انقباض نزدیکتر می‌شد، چخوف را سخت‌تر از پیش می‌گشت. آنها که خیال می‌کنند چخوف مانند اشخاص داستانهایش ضعیف و بی‌اراده بود، در اشتباهند. من بیشتر گفتم و بازمی‌گویم که بارها ما را از قیامت و پایداری خود به حیرت می‌آفکند.

روزی که جنگ روس و ژاپن تازه می‌خواست شروع شود چخوف با هیجان اما محکم و استوار بمن گفت، وحشتناک است، اما بدون آن نمیتوانیم سر بکنیم شاید زایشها ما را به فعالیت وادارند.

از نخستین نویسنده‌گانی بود که با شروع قرن نوزدهم زندگی انقلاب را احساس کردند. همان وقتی بود که انقلاب شکل می‌گرفت و جامعه هنوز در تحولات غلت می‌زد. از آنهایی بود که ناهنجاریها را به سنا در آوردند. مگر او نبود که به برانداختن باغ و کفوفان آلبا و آغاز کرد که می‌دانست وقت باغ سپری شده و زندگی گفته محکوم به فنا است!

هر کسی قدرت آینده خوانی داشته، درستی پیش گوئیهای چخوف را درک می‌کرده. یساشاید طرز رنگارنگ و آفرینش چخوف ظریفتر از آنست که به درک بشر امروز درآید؛ برای تصویر یک انسان پیشرو و انقلابی ما او را به صورت کسی نشان می‌دهیم که با قدرت اعتراض می‌کنند و شمشیر را بر چرخه رسوا می‌سازد و هدف تاجی هم دارد. چخوف البته چنین مردمی نمی‌آفریند. اما این نفس از قدرت و صداقت چخوف چیزی نمی‌کاهد. چخوف زندگی تازه را با برهان خلف نشان می‌دهد. حرفش اینست، این مرد خوب است، و دیگران هم به نیستند، زندگیشان خوش و تسبیح شیرین و خنده دار است، با اعمال اینهمه خیر ضرورت است و یکنواخت و دل‌مرد. چه باید کرد؟ باید نیر و هارا بهم هیوست و اینهمه را در گون ساخت و در راه یک زندگی دیگر و بهتر کوشید.

آنها که این نکته را در آثار چخوف درک و احساس نمی‌کنند قدرت تصور ندارند و نمی‌دانند چگونه باید جوهره یک اثر هنری را در آورند. به نظر من این از جهل و کوتاه فکری مردم به هنر حاصل می‌شود و آن را از قدرت اصلی اش بی بهره می‌سازد. ای بسا ما بازیگران نظریات تعصب آمیزی در باره ناهنجاریهای آبر از می‌داریم و در چیزهای بی اهمیت تاکید می‌کنیم. وقتی ناهنجاریهای چخوف را به روی سخته می‌آوریم باید ابتدا رویاها و پیامش (Leitmotif) را در آوریم. متأسفانه این کار از شرح ظاهر ناهنجاریها مشکلتر است و به همین علت است که اغلب پیام نویسنده به تماشاگر نمی‌رسد و به زندگی معمولی بیشتر اهمیت داده می‌شود. این تقصیر کارگردان تنها نیست. بازیگر نیز در این مورد مقصر است. بعضی ایوانف را مردی نشان می‌دهند که دچار ضعف اعصاب است و پیشینه را به حال مرد بیمار معانی می‌کنند. در حالیکه چخوف او را مردی توانا، مردی که بظانر زندگی بهتر مبارزه می‌کند، تصویر کرده است. اما ایوانف شکست می‌خورد. نیرد با واقعیت اندوهناک زندگی روسی بالان از قدرت اوست. فاجعه این نیست

که قهرمان بیمار می‌شود بلکه اینست که اوضاع تحول نکرده‌ای است و خواستار یک بازیگری است. اگر بازیگری پیدا کنید که به این نقش بصورت دانشمندانه آرزای این چخوف را بازی خواهد شناخت یا بازیگر چنانکه باید خواهد دید. بگذار لایحه‌ای باغ آلبا و چاروی شالیابین را بنویسید و آرزای جوان خانه برعکس را بنویسید و بگذار آن یکی با تمام قوتش گفته‌ها را بگوید و دختر جوان که همراه پدرباش چخوف رسیدن دوره نوینی را احساس می‌کند، فریاد زندگي نو، خوش آمدی! خواهی دید که باغ آلبا و ناهنجاریهای تازه‌ای شده دلپذیر و ژرفا، وهم خوانی‌ها که آرزای چخوف جرات و الهام می‌دهد. چه او هرگز بگذشته نمی‌نگرد تنها به آینده چشم می‌دوزد. نکته دیگر اینست که مانند تمام ناهنجاریها نویسنده دیگر چخوف ناهنجاری دیگری هم دارد که بسوی سخته و بازیگران است. درک اصول و ظرافت هنر نمایشی و فن و تزیین ناهنجاری نویسی و شیرین. در حرفه ما، گذشته از ناهنجاریات و ظرافت اجتماعی و سیاسی، آنچه مهم است کمیت نوشته نویسنده و بازیگر است. کمیت آنهاست. ما بازیگران و کارگردانان باید فن و هنر ناهنجاری نویسی چخوف را مطالعه کنیم.

آیا اینکار شده؟ آیا بازیگری سرخ و زنده که فن نمایش برداری چخوف را بررسی کرده و روشهای تازه‌اش، با امکاناتی که به کارگردان می‌دهد، با خصوصیات که ناهنجاریها را نشان می‌دهد، بساز و آشنا شده است؟ آیا کسی از ما گفتار تریپل را در سارده هنر نو برزنی در یافته است؟ آیا بازیگران این حکم (اشاره به احکام هنر موسیقی ناهنجاری را میدهند) البته که میدهند، مانند نواز برش کرده‌اند. اما آیا مفهوم آنرا پشت کلمه جا درک میکنند؟

مترلینک روزی بمن می‌گفت، و اما نصیب آور است که بازیگران اینقدر کم به فکر هنرشان فن و فلسفه آن مهارت و ذوق خود هستند. بازیگرانی که با غرور ادعا میکنند چخوفی شده نشان میدهند که هنوز آن قدر رشد نکرده‌اند که آثار او را درک کنند. آنها هستند که پای هنرشان می‌نهند و به علت سوء فهم یا تنبلی می‌خواهند چخوف را بگذارند و بکنند. پیشروی در جاده هنر ما پس شدن از منظر نگاههای طبیعی و اساسی رشد آن امکان پذیر نیست.

چخوف شاخص راهی است در هنر ما که شکر مولیر، لوتیچی ریکوبونی، شردر برزک، پوشک کورکول، شچکین، گریبا پدوف، استروفسکی، تورگوف صافش کرده‌اند. پس از مطالعه آثار چخوف و کسب مهارت در آنها باید به انتظار راهبر تازه‌ای باشی که ناهنجاریها را جوادانی ما را بنویسد و ما را به ناهنجاریهای برد که از آن اقیانای پهنای و تناسلهای پیشروی جلو چشممان گسترده می‌شود.

آثار نویسنده‌گانی مانند چخوف پیش از این می‌بایند. زندگی که تصویر می‌کنند ممکن است منسوخ شود و واقعتاً و جذبه خود را برای کسانی که جود ندارند از دست بدهد اما آثار راستین هنری نمی‌میرد و از آنرو هرگز از طراوت نمی‌افتند. ناهنجاریها از آثارش گفته شده و در عصر پس از انقلاب دیگر پذیرفته نیست اما طرز نوشتنش، چنانکه بایست، هنوز زنده خود را در تئاترهای ما آغاز نکرده است.

و به همین سبب فصل چخوف در اینستاگرام نمی‌شود. آثار او هنوز به وقت بررسی و درک نشدند. کتاب در اسپانیا زود بسته‌اند. باید دوباره گوشه‌ها و خواندن از کتاب زندگی هنری من به قلم، کستانتین استانیاوسکی ترجمه، ب - دهقانی

حواشی: باغ آلبا، ناهنجاریهای از چخوف ناهنجاریها سالها پیش به وسیله بزرگ عشق به هنر درآمد. برای استفاده بیشتر ناهنجاریها را بخوانید شالیابین، خواننده و هنر پیشه روس که کنگر استانیاوسکی، دختر بازیگری، موسیقی و قدرت نمایشی را یکجا داشت. برعکس هنر پیشه نابشری که استانیاوسکی او را اقتضار تئاتر روس می‌داند. لوتیچی ریکوبونی، بازیگر و ناهنجاریها ایتالیایی، (۱۷۵۳ - ۱۷۷۴) فردریک شردر، ناهنجاریها نویسی، بازیگر کارگردان آلمانی، (۱۸۱۶ - ۱۷۴۴) شچکین، بازیگر و پایه گذار هنر نمایشی روس، گریبا پدوف، ناهنجاریها نویسی روس، استانیاوسکی، ناهنجاریها نویسی روس، از آنروها و ستایشگران، دختر برنی.

بقیه درد دل

مقاله کتیب و پینوم چه کسی ابزار راه کار می اندازد
راه چه نویسی آیا برای دفع شخص سود جوین هدف فلان چیز
را وسیله و ابزار میکند یا راستی راستی هدفی عالی
را دنبال میکند ؟
مثال میزنم :

يك كارد (ابزار) تا وقتی در گنجینه است و
کسی به آن دست نزده چیز بی سود و زبانی است اما وقتی
بچه خریداری آنرا بدست میگیرد کیبازی کند ،
ابزار زبان آوری میشود و با جان و سلامت کودک بسته
گردد و بدام میکند حالا اگر همین كارد ۱ مادر بچه به
دست بگیرد که مثلاً سلب زمینی پوست بگیرد و غذا به
درد ابزار مفیدی میشود و باز زندگی افراد خانه بسستی
پیدا میکند .

مثال دیگر :

شکافتن اتم به خودی خود سود و زبانی شاید
نشانی میکند . اما هنگامی که دولت امریکا در جنگ بین
انگلی دوم بمب اتمی را وسیله قرارداد و مردم هیرو
شیما را کشتار کرد اتم بلائی خانمانسوز به حساب آمد
حالا اگر از همین نیروی اتم مثلاً در تولید برق و معالجه
بیماری استفاده شود . نعمتی بینظیر نامیده خواهد شد
مثال دیگر :

جنگ و جهاد و آدمکشی به خودی خود و تا
وقتی که کسی یا گروهی یا کلمه مملکتی آنرا ابزار نیل
به خواسته های خود نکرده است چیز بی ربط و بی تفاوتی
است . سرمایه داران بزرگ آلمانی و آتش افروزان جنگ
های هیتلری آنرا وسیله رسیدن به هدفهای ضد انسانی
و استثمارگری خود قرار دادند و جنگ تنفر همه را برانگیخت
تا با یک خرم دین و ستارخان (در ایران) آبراهام لینکلن
(در امریکا قدیم) و یمنعبر اسلام (در عربستان) و دیگران و
دیگران در دوره ها و نزدیکیها جنگ و جهاد را برای
مظلوم و خوشبختی انسانها وسیله کردند و تمایل همه
با به جنگ برانگیختند و جنگ ضامن خوشبختی و
آزادی میلیونها انسان شد .

مثالهای فراوان دیگری از همین شهر تیریز
میتوان آورد . از این کشفهای ماشینی و کتابهای تهوع
آور ورتکین نامه های هفتگی عوام فریب بگیر تا

سینماهای به حساب و کتاب و فیلمهای مزخرفی که نمایش
میدهند . هر کدام اینها ابزاری است در دست شخصی یا
اشخاصی و ختماً برای هدفی
نتیجه میگیرم که مطالعه در احوال و نیت و
هدف صاحب ابزار مهمتر از خود ابزار است . نباید زود
فریفته ظاهر عام المنفعه ابزار شد . باید دید چنین ابزاری
بدست چه کسی و چرا به کار می افتد چون روشن کردیم
که يك ابزار ممکن است بشا به قصد و نیت دارنده خود
مفید یا معض شود .

حرف دیگر اینکه وسیله و ابزار نمیتواند
ثابت و بی تغییر بماند . هر گاه شرایط محیط کار ابزار
و بستگیهای آن تغییر کنند ، ابزار هم باید تغییر
کند و گرنه در هم میشکند و دارنده اش از یاد می آید .
مثال بزینم : مردی برای گذراندن زندگی
(هدف) بر سر کوچه های دکان بقالی (وسیله) باز می
کند . دوسالی درآمد خوبی دارد . بعد یکی دیگری
آید و در طرف دیگر کوچه دکان بقالی باز میکند .
سال بعد سومی می آید این کار را میکند آیا فکر می
کنید که بقال اولی با زهم درآمد سابق را خواهد داشت
مسلم است که جواب منفی است . بقال اولی مجبور است
که یا شرایط سر کوچه را تغییر دهد (مثلاً کاری کند
که دو نفری بعدی دکانشان نخسته شود و کوچه بحال خود
برگردد) یا کاری بگر (وسیله ای دیگر) برای
گذران زندگی پیش گیرد .

درس و مدرسه و هدف و ابزار آنها هم از این قاعده
برکنار نیست اکنون باید پرسید که آیا مسئولان فرهنگ
ما از این قاعده باخبر هستند و هرگز شده است که نتیجه
کارشان را بررسی کنند و بفکر عوض کردن ابزار کار
بافتند و آنها را بازمان و مکان سازگاری دهند ؟
با این مقدمات به آسانی میتوان به پرسش آقای
م . ن . در مورد فایده یا زیان درس تاریخ جواب داد .
به نظر من تاریخ یکی از ابزار کار آموزش و پرورش
است و باید دید بدست چه کسی بکار می افتد و چه وقت
ابزار مفیدی میشوند باشد .

در شماره آینده روی همین موضوع جزئی خواهیم
زد . به سلامت !
صاد .

بقیه افسانه های آذربایجان

بیرون دیدند خیلی وقت است مرده . نه دیوگفت کار ، کار ملک محمد است .
افتادند دنبالشان .

از این طرف ملک محمد و دختر راه می رفتند که ملک محمد گفت : بر گرد
نگاه کن ببین کی دارد می آید ؟

دختر برگشت و نگاه کرد و گفت : نه و خاله ات الانه می رسند .

ملک محمد گفت : تیغ را ببندازا

دختر تیغ را انداخت زمین . تیغ شد يك کوه شمشیر . سروهای نه و خاله را
برید و خونین و مالین کرد .

کمی بعد ملک محمد گفت : بر گرد نگاه کن ببین کی دارد می آید .

دختر برگشت و نگاه کرد گفت : ای وای . همین حال است که بر سندا

ملک محمد گفت نمک را بریزا

دختر نمک را ریخت . يك کوه نمک درست شد . نمک رفت لای زخمهای
نه و خاله و پدرشان را در آورد .

کمی بعد باز ملک محمد گفت : بر گرد نگاه کن ببین کی دارد می آید .

دختر برگشت و نگاه کرد گفت وای ، پشت سرمان هستندا

ملک محمد گفت : آب را بریزا

دختر آب را ریخت و آب شد يك دریای بزرگ .

دختر و ملک محمد به ناخت رفتند . کمی بعد باز دختر نگاه کرد و دید
الان است که بر سندا . به ملک محمد گفت . ملک محمد از اسب پائین آمد و افسونی
خواند . دختر شد جالیز خیابار و هندوانه و خودش شد جالیز بان . نه و خاله او را
از دور دیدند . هر دو از خستگی و کوفتگی روی پابند نمی شدند . خاله گفت خواهر
من اینجا ایستاده ام . تو برو از جالیز بان بیرون برو تا راه رفتی .

نه رفت و گفت : تو سر و دختری ندیدی از اینجا رد شدند و کجا رفتند ؟
ملک محمد گفت : من سی سال است اینجا هستم . سر و دختری که نومی گویم
ندیده ام . نه گفت : هر جان من گرسنه ام . چیزی بچینم بخورم .

آنوقت دست کرد و خیار چید و رافا قناد . کور و پشیمان پیش خواهرش رفت .
ملک محمد باز افسون خواند و جالیز شد دختر . نگاه کرد دید انگشت
کوچک پاش نیست .

از این طرف ، نه آمد پیش خواهرش و گفت : جالیز بان می گوید که سی سال
است اینجا هستم . سر و دختر آنجوری ندیده ام .

خاله بگفت و ای که او خودش ملک محمد بودا تا در نرفته اند باشو
برویم دنبالشان .

افتادند دنبال آنها . اما دیگر بشهر آدهیزاد ها نزدیک شده بودند .
پشیدی ایچدی ، مطلبینه پشیدی .



بقیه حسن صباح

حسن در پاسخ می نویسد :

« ... مردم روزگار را در چنین عجز و فروماندگی به هیچ باب امید نجات نیست . اگر بعضی
از سر اضطرار و عار بترک جان خود بگویند و دفع یکی دواز این ظلمه کنند ، دور نباشد و اگر کشند
معدوم باشند . »

[نقل از صفحات ۴۲۱ و ۴۲۲ کتاب

چند مقاله تاریخی و ادبی ، نصرالله

فلسفی - چاپ دانشگاه]

در چنین روزگاری بود که حسن باطنیان را در الموت و دیگر دژها سازمان داد . نیش کارهای
بران فداثیان او همواره متوجه سینه هائی بود که به کین خواهی و درشت خوئی از مردم سلاح و درمانده
زهر چشم می گرفتند . و دشووه زندگی ساده و پرهیزکارانه او (حسن) در مردم عادی و عامی - که مدام
در گرسنگی و تنگدستی می زیستند و ستمگران را غرق در نعمت و تجمل و زر و زیور می دیدند - تاثیر
آورد می نمود .

ملتی درمانده و بدبخت در انتظار قهرمانی بود که با قدرتی برتر و اندیشه ای توانا بفریادش
رسد . در این میان ، حسن ، تبلور آتیه آرزوها و امیدها بود . کوتاه بینان روزگار از این واقفیت غافل
بودند . زحمانه مردی را در آستین برورده بود که توش و توانش از قدرتهای جابرانه جلورزد - با این وجود
حسن هر جا که گریه یادست بازمی شد با دنداناش نمی کشود و زور و کار و نیروی جنگی فداثیان را فقط
چون آخرین وسیله بکار می بست .

[صفحه ۲۰۸]

مردی که بر روزگار صفت و ناتوانی به حسرت نجوا کرده بود ، ای دریغ ، اگر دوجرد با من یکدل
شدندی ، من این ملک زهرور و گرمی . - چنان نیروئی یافت که تصورش برای بیشتر وقایع نگاران
آخر دشوار بود . از این رو بود که دست بسوی افسانه یازیدند .

سخن کوتاه ، دولت نوظهور حسن یکصد و هفتاد و یکسال در برابر جریانهای مخالف پایداری
کرد و زمانی منقرض شد که مخالفان آهم از پای در آمدند .

[صفحه ۲۲۲ و ۲۲۳]

قطعه آخر کتاب از خصوصیات حسن سخن می گوید :

« بنظر می رسد که « حسن » در همه چیز شک کرده - شک از ویژگیها و نشانیهای زمان و عصر
او بود . خیام شک کرد . نوسانهای معتقدات امام غزالی از شک ریشه گرفت . فارابی و ابن سینا پیش از
آن شک کرده بودند . این رشد شک بود . فضل و امتیاز جعلگی اینان در شکشان بود .
ولی حسن شک را از فلسفه به زندگی کشاند . شک را بر دژهای حسین و منیع نشاند و آنرا
با کرد فداثیان خویش مسلح کرد . آیا شک نخستین گام بسوی دانائی نیست ؟ »

رحیم رئیس نیا

وادی بی سراب

صد گل به باد رفت و ، گلایی ندید کس

صد تانک خشک گشت و ، شرابی ندید کس

با تشنگی بساز ، که در ساغر سپهر

از دل به غم گداخته ، آبی ندید کس

آب حیات می طلبد ، حرص تشنه لب ،

در وادئی که موج سرابی ندید کس

طی شد جهان و ، اهل دلی از جهان نخاست

دریا به ته رسید و ، سجایی ندید کس

این ماتم دگر که ، در این دشت آتشین

دل آب گشت و ، چشم پر آبی ندید کس

از گردش فلک ، شب کوتاه زندگی ،

ز انسان بسر رسید که ، خوابی ندید کس

حرفیست اینکه ، خضر به آب بقا رسید

زین چرخ دل سیه ، دم آبی ندید کس

از دانش آنچه داد ، کم رزق می نهد

چون آسمان ، درست حسابی ندید کس

« صائب » به هر که می نگرم ، مست و بیخود است

هر چند ساقئی و شرابی ندید کس

صائب تبریزی

بچه‌های کوچک

این قرن

گریستیان روشغور
ترجمه ابوالحسن نجفی

انتشارات نیل - ۶۰ ریال

دم زدن دروغ‌های آلوده فراموشی می‌آورد و خلعوشی. آنهایی که چنین هوایی فرو می‌دهند هرگز نوسریش راه نمی‌کنند که بیرون از چهار دیواری عقشان هوای تازه و پاکیزه‌ای هست. زندگی را درست قبول کرده‌اند و در نظرشان همه چیز چنانکه بایست، است و غرامتی ندارند. چیزی به تمییزشان نمی‌آورد و طوفانها وسیله‌ای از جای نمی‌جستند. بیحال و بی‌تفاوت، هیچ برایان پیش آمده که در اتاق در بسته‌ای ناگهان احساس کنید که دارید خفه می‌شوید ولی دیگران فارغ و بی‌خوال سرگرم بگو بخندند و کنکاشهم نمی‌کزد. کسانی هستند که دنیا را چنانکه هست نمی‌پذیرند و میخواهند بدانند چرا این چنین است و آنچنان. افسان می‌نشینند، بیمار می‌شوند، دیوانه میشوند، عسبان میکنند.

فهرمان داستان «بچه‌های کوچک این قرن» چنین موجودی است. دختری است که معلول مدد معاش خانواده در یک روز تمطیل است - دولت برای تشویق توالد و تناسل برای هر بچه‌ای مدد معاش می‌دهد. پدر و مادرش کار-گرانی هستند که مثل آدمهای هدایت یکریز زادوولد می‌کنند و همه رامی‌ریزند به سر دختر که تروخشکشان کند. زندگی‌شان چیزی نیست جز از صبح تا شب جان کندن و بعد بهم پریدن و فحش و کنک کاری و آخر سر قرار و مدار بچه‌های تازه و تازه‌تر تا با پولش بیخچال بخرند، ماشین سواری بخرند، ماشین رختشویی بخرند و همه را قسطی - خوشبختی، خوشبختی، خانواده‌های خوشبخت، زرق و برق زندگی اشراف چنان جشم‌انسان را خیره کرده که فکری جز اینها ندارند.

همسایه‌مان «پولت» نوری دکان مجله روی شکم خود میکوبید و به‌خاله زنکهای دیگر می-گفت:

بیخچال هم کارش درست است. همین روزها می‌خریم... حتی ماشین رختشویی هم می-توانیم بخریم.

(ص ۹۱)

تفریح تمطیل‌انسان هم اینست که می‌روند به ناحیه‌ای دیگر و همه زندگی و آرزوهایشان را نیز همراه می‌برند و از صبح تا شام صحبت ماشین می‌کنند و خواب زندگی سعادت‌منده‌های رامی‌بینند. زندگی پورژوای خرده پنا، «خوشبختی»، «امید»، «خانواده‌های محترم».

«شیا پنجره‌ها روشن می‌شد، ولی پشت آنها فقط خانواده‌های خوشبخت بودند، خانواده‌های خوشبخت، خانواده‌های خوشبخت، خانواده‌های خوشبخت. موقع عبور از خیابان، از پشت پرده‌ها خوشبخت‌ها دیده می‌شدند که به‌صاف زینر چراغ‌های برق نشسته بودند. صف خوشبختی بسته بودند. گویی همه در یک‌زمان و از یک شکم زائیده شده بودند. خوشبخت‌های صخرته‌های دست راست می‌توانستند خوشبخت‌های عمارتهای دست چپ را تماشا کنند، گویی خود-شانرا در آئینه می‌بینند، و هر شقه فرنگی بخورند. خوشبخت‌ها روی هم چیده شده و طبقه به طبقه بالا رفته بودند. و من، که از حل مسائل حساب خوشم می‌آمد، می‌توانستم حجم آنها را به متن مکعب، بخرم؛ به‌توبه حساب کنم، حجم خوشبختی را. (ص ۸۸)

«خوشبختها» به فکر تنها چیزی که نیستند بجهاست که سرشان به‌کار خودشان گرم است و معلوم است چه‌کاره از آب درمی‌آیند.

دشهر دوهزار نفری همه اینچورند. به‌جز پنج و شش خانواده - از آنهایی که بلارا اربیش می‌دانند و فریاد برمی‌دارند که چرا باید فرزندانمان را تحویل آرتش بدهند که در الجزایر سر به نیست شوند. و هیچ گوش شنوایی هم نیست که به حرفشان گوش دهد، مگر نه‌ایست که اینهمه بیخچال و ماشین و زادیو از قبل همین بجهاست و دولت بدین ترتیب خوب‌هایشانرا پوشکی پرداخته است.

دختر از دست همه زده شده - از زندگی، از زن و شوهرهای خوشبخت و بی‌خیال بازار است. آرزویش اینست که:

« به‌همه پسرهای موون » (نام خانواده‌ای)
فرمان بدعند به‌پیش و تیغ همه تروی میدان جنگ دراز بکشند و روی آنها يك سلیب بگذارند و روی سلیب بنویسند، اینجا شاه-دنگاه موون تلویزیون، موون اتومبیل، موون بیخچال، موون ماشین رختشویی است. ولی با پولیکه از بابت مرگ آنها نصیب پدر و مادرشان خواهد شد باز هم می‌توانند يك-جاروی برقی و يك « آراستگاه خانواده موون » تهیه ببینند. (ص ۸۲)

تقی است، تف‌کننده‌ای است بزنگی، که انسان‌ها را تا این حد پائین آورده پایه‌انسانهایی که زندگی‌را چنین زشت کرده‌اند.

سرنخ را می‌شود از خود کتاب پیدا کرد. چه کسانی زندگی را به‌گند می‌آلایند؟ سازندگان چنین نظام‌هایی کیستند؟ آیا دارندگان وسایل تولید که بنجل‌هایشانرا به‌زور تبلیغ و اقساط آب می‌کنند تا به‌قول معروف بهترین وضع ممکن در بهترین دنیای ممکن به-وجود آید (ص ۱۴۴) یا کسانی که می‌گذارند دیگران به‌جای آنها و برای آنها فکر کنند و هر جا خواستند بکشندشان.

صحب نیست که در چنین دنیایی دختران منحرف می‌شوند و از کار خود نیز شرمی ندارند. داستان در یکی از حومه‌های پاریس اتفاق می‌افتد. اما محیط آنچنانی را در هر جایی که طبقه متوسط در حال نضج گرفتن باشد می‌شود سراغ گرفت. برای دیدن چنان محیطی لازم هم نیست راه دوری رفت. اسما بجای تقی و تقی و... فیلیپ و نیکولا... هم باشد از داستان می-شود لذت برد.

« بچه‌های کوچک این قرن »، برغم پایان «خوش» و معلودرام وارش، داستان‌زیبایی است. تابلویی از چنان جامعه‌ای با قلم پخته نقاش استادی و با ترجمه پاکیزه‌ای که کم نظیر است. بیان گشای بشهر نزدیک میشود. شعر فرخزاد - «ای مرز پر کهر» و «کسی بقدر کلها نیست» - بخصوص جایی که نفرت دختر از زندگی خانواده‌های خوشبخت نموده می‌شود. و گشای آلوده به‌طنز تلخ است.

ب. آیدین



انتقاد کتاب راهنمای کتاب

« انتقاد کتاب » شماره ۵ و « راهنمای کتاب » شماره زمستان ۴۴ نازکیها به تمریز رسیده.

اولی در چهل صفحه با مطالبی به درد خور و فشرده روی کاغذ گاهی و با قیافه‌ای خودممانی و بی‌ادبانه قیمت پنج ریال، و دومی در ۱۰۸ صفحه زرق و برق دار روی کاغذ سفید اعلا شامل مطالبی در باره نسخه‌های خطی و چاپی گرانقدر (۱) و مقالاتی در حد تقریظ‌نامه برای چند کتابی که فقط به درد مستشرقان فاضل می‌خورد که همیشه سنگ هنر و ادب ایران را به-سینه زده‌اند و معلوم است چرا. یادمان باشد که در زمستان ۴۴ دستکم ده کتاب خوب از نویسندگان و شاعران و محققان و مترجمان جوان منتشر شده که البته جای تقد آنها چنین مجله‌ای نیست. با این وجود یکی دو مقاله خواندنی هم دارد و از آن جمله است نقدی بر « خاتون هفت قلعه ».

توفیق کامل گردانندگان « راهنمای کتاب » را در « نیش قبور دهور » خواهاتیم.

از میان کتابها

ماه و شش پیشین

سامرست موام - ترجمه پرویز داریوش

قیمت ۳ تومن

قصه‌ایست تحلیلی در احوال «گوگن» نقاش. از این قصه قبلا ترجمه دیگری بقلم دکتر حمیدی چاپ شده با نام « ماه و شش پنی ». از پرویز داریوش ترجمه چند کتاب جالب را در این اواخر دیده‌ایم، « موی دیگ » بهترین آنهاست.

یعقوب لیث

دکتر ابراهیم باستانی پاریزی

قیمت ۱۰ تومن

این چهارمین کتابی است که فرانکلین و ابن سینای تهران در سری «کتاب جوانان» چاپ کرده. اگر گرانی قیمت کتاب، خواننده جوانرا رن‌دهد، کتابی است خواندنی. دکتر پاریزی از جمله کسانی است که وقایع تاریخی را با دید قوی تجزیه و تحلیل می‌کنند.

رودین

ایوان تورگنیف - ترجمه م. ه. شفیعیها

قیمت ۳ تومن

از این کتاب قبلا ترجمه‌ای دیده‌ایم به‌قلم فریدون بدره‌ای با نام « رودن ». شاید مزیت بزرگ ترجمه م. ه. شفیعیها در این باشد که از متن اصلی یعنی روسی بقاری بر گردانده شده.

گفتار و بحث مختصری

در زمینه موسیقی ایران

و شناسایی بیشتر آن

داریوش تقفی

قیمت ۲۵ ریال

گفتاری است که در ۳۰ صفحه پستی کپی شده، باید قبول کرد که صاحب قلم و بصیرت در شناساندن خصوصیات موسیقی ایرانی بسیار کوناه‌سی کرده‌اند. تنها يك نفر - مرحوم روح الله خالقی در این زمینه تالیفات ارزنده‌ای دارد. کار داریوش تقفی از این لحاظ اهمیت دارد که مطالب را با بیان ساده و درخور فهم همگان آورده است.

درد دل

دانش آموز

آقای م. ن. دانش آموز دبیرستان سمن نامه پرمهری نوشته‌است. من نمودارم فایده درسی تاریخ چیست. حفظ کردن وقایع زندگی فلان پادشاه و بهمان سردار و آن همه تاریخ تولد و مرگ چه گریزی از کار ما خواهد گشود؟

● پیش از پاسخ دادن به آقای م. ن. باید روشن شود، اول اینکه خیلی چیزها هستند که وقتی پاشان به‌دیار ما می‌رسد، دیگرگون میشوند. اصالت و وظیفه خودرا از دست می‌دهند چنانکه سبزه تانر در دیار ما تنها جنبه تفننی و سرگرمی و وقت‌گذرانی دارد. حالا چرا اینطور میشود، خود بحث جداگانه‌ای است. مواد درسی دبیرستان‌ها هم از این دگرگونی محفوظ نمانده‌اند. در دبیرستان‌های ما تنها ادبی « کاردستی » را در می‌آورند، محض اینکه گفته نشود دبیرستانها فقط ذهن را از محفوظات پر میکنند و عملا هم کاری جز این ندارند. بدینسان از تاریخ و دیگر مواد درسی فقط صورت ظاهر و تصویر منفرجه‌ای باقی مانده، باید دانست که درس تاریخ نه آن است که آقای م. ن. تصورش را دارد. در جای خود بهتر به‌میان خواهد آمد.

دوم این که هر کاری و اقدامی يك هدف دارد و يك وسیله یا ابزار. هدف چیزی است که ما در طلب آیم و میخواهیم با آن برسیم. وسیله یا ابزار چیزی است که ما را کمک میکند تا به‌هدف برسیم و بی‌آن نمی‌توانیم از پیش نمی‌رود.

انسانهای اوایه میخواهند شکم خودرا سر کنند (هدف) و با سنگهای تراشیده و چماق (وسیله) و ابزار (به‌شکار میبرداختند. صاحب يك کارخانه میخواهد هرچه بیشتر سود ببرد (هدف) پس ماشینهای پانولید بیشتر نصب میکند، براساعات کار کارگرها می‌افزاید مزد کارگرهارا پائین می‌آورد و به‌جسم کار بازار فروش می‌پردازد (وسیله و ابزار). مثالهای متعددی میشود آورد.

يك مثال هم از خودمان بیآوریم. هدف تحصیلات چهارساله ابتدائی دبستان از طرف وزارت آموزش و پرورش چنین بیان شده: « هدف تمطیل و تربیت در این دوره عبارت است از پرورش کامل و متعادل قوای بدنی، ذهنی، عاطفی و اجتماعی به‌طوری که طفل از هر طبقه‌ای که باشد فردی مفید و سعادتمند برای خود و جامعه پاراید (مقدمه) برنامه تحصیلات چهار سال اول ابتدائی »، ابزار کار در اینجا عبارت است از مواد مختلف درسی و معلم و هر آنچه به کار این دوره مربوط میشود.

این را داشته‌باشید، باز به‌همه‌شکار میگریزید هدف و وسیله نباید مناسبت کامل داشته باشند. مثلا اگر میخواهیم پشت بام برویم (هدف) نمیتوان قندان را وسیله قرار داد، ابزار مناسب‌تر هدف نزدیکان است. در زمستان برای گرم شدن (هدف) بخاری و کرسی (ابزار مناسب) لازم است. تاریخ هرگز نشان نداده است که کسی با پند و موعظه دعا و نذر و نیاز گرم بشود.

امروز عصر فضاست. میخواهند به ستارگان راه پیدا کنند هدف سخت دست نیافتنی می‌باشد. اما اگر بتوان ابزار مناسب آنها ساخت میشود گفت که تقریبا هدف در دسترس قرار میگیرد یعنی پیدا کردن ابزار مناسب تقریبا همان رسیدن به‌هدف است.

بازگردیم به‌مدرسه و درس و مشق. اکنون این سؤال پیش روی ماست که آیا مدرسه‌ها برای رسیدن به‌هدف خود وسیله لازم و مناسب را دارند؟ آیا راستی راستی مدرسه‌ها می‌توانند که باید هدف و ابزار مشخص و مناسب هر طبقه و قاعطمینان داشته‌باشند؟ روش‌ها و محدود ترسخت شده آیا مدیران دبستانها و دبیرستانها خود ایمان دارند که به‌هدف معینی برسند؟ اصولا هرگز دیده شده است که چنین فکرهایی به‌عز آنها برسد؟

باز اینهارا داشته‌باشید تا برگردیم ابزار و وسیله به‌خودی خود مفید یا زیان‌آور نیست ابزار به‌خودی خود چیزی نامربوط و مستعمل بود و زیان است اما هنگامی که مالک و صاحب و به‌کار اندازنده، پیدا میکند و به‌کار می‌افتد، سودمند یا زیان‌آور می‌شود و با محیط دوروبر خود بستگی پیدا میکند پس برای ما نخست مهمتر این است که به‌احوال صاحب ابزار مطالعه کنیم و ببینیم چه کسی ابزار بقیه در صفحه ۲